

## قورباغه خودخواه است یا چن لی؟

عصر روز تعطیلی، مادر تلویزیون را روشن کرد تا با «چن لی» برنامه کودکان را تماشا کنند. چن لی کنار مادر نشست و با دقت به تلویزیون زل زد.

ناگهان، چن لی متوجه شد که قرار است در برنامه کودکان آن روز، یکی از نمایشنامه‌هایی که او و دوستانش در مدرسه اجرا کرده‌ند پخش شود. بنابراین مادر بزرگ را هم صدا کرد تا با هم آن برنامه را ببینند. چن لی درست می‌گفت بعد از اعلام برنامه کودکان، نمایشنامه مدرسه گلها پخش می‌شد.

چن لی در نقش یک قورباغه مغرور و خودخواه بازی می‌کرد لباس سبزی نیز بر تن داشت و کفشهایی بشکل پای قورباغه نیز پوشیده بود. رقصهای زیبایی می‌کرد و نقش خود را خیلی خوب بازی می‌کرد و گاهگاه نیز قورقوری سر می‌داد.

مادر بزرگ خندید و گفت: «واقعاً که خیلی قشنگ نقش بازی می‌کنی. تو پسر خیلی خوب و باهوشی هستی.» و پس از گفتن این حرف چن لی کوچولو را در آغوش گرفت و بوسید. صبح روز بعد وقتی چن لی از خواب بیدار شد با شتاب بیرون دوید تا دوستان همسایه‌اش را ببیند. در حیاط آپارتمان به نیلی و گوالی و نن چی برخورد که داشتند بازی می‌کردند.

چن لی از آنها پرسید: «شما دیشب برنامه تلویزیون را دیدید همان برنامه «قورباغه کوچولوی خودخواه» را؟»

نیلی گفت: «بله، نقش آن قورباغه را تو بازی می‌کردی؟»  
چن لی به علامت تأیید سرش را تکان داد. نن چی گفت: «تو خیلی قشنگ بازی می‌کردی و می‌رقصیدی، می‌توانی آن مدل رقص قورباغه‌ای را به ما هم یاد بدهی؟»

چن لی سرش را تکان داد و گفت: «نه، الآن وقت ندارم.»  
گوالی گفت: «ما هم می‌توانیم برقصیم، معلم مهدکودک به ما یاد داده است.» چن لی باز سرش را تکان داد و گفت: «بله، شاید بتوانید، ولی آیا می‌توانید در برنامه تلویزیونی برقصید، می‌توانید برنامه اجرا کنید؟»

بچه‌ها ساکت شدند و به هم نگاه کردند. در همین موقع مادر از پنجره چن لی را صدا کرد. چن لی با سرعت به طرف خانه دوید و در بین راه مثل همان نمایشنامه قورباغه‌ای بالا و پائین می‌پرید و صدای قورباغه در می‌آورد. وقتی به خانه رسید از مادر پرسید: «من قورباغه خودخواه هستم مگر نه؟»

مادر اخمی کرد و گفت: «نه تو قورباغه خودخواه نیستی!»  
چن لی پاهایش را به زمین کوبید و گفت: «مادر، مگر دیروز با هم در تلویزیون ندیدیم!»

مادر سری تکان داد و گفت: «من پسری به اسم قورباغه خودخواه ندارم، نام پسر من که دوستش دارم چن لی مهربان است نه حتی چن لی خودخواه.»

چن لی به فکر فرو رفت و فهمید که با دوستانش خیلی بد



رفتار کرده است.

بعد از ظهر چن لی از مادرش اجازه گرفت تا پیش دوستانش  
برود و به آنها نیز رقص مخصوص قورباغه را یاد بدهد و بعد  
پیش دوستانش دوید و...

دقایقی بعد صدای چهار قورباغه کوچولو از حیاط می‌آمد  
که داشتند بالا و پائین می‌پریدند.

www.KetabFarsi.com

## کدامیک از آنها درست می‌گفتند؟

بهار آمده بود و درختان یکسره لباس سبز بر تن کرده و گل‌های رنگارنگ نیز در لابلای درختان و بوته‌ها هنرنمایی می‌کردند. همه جا زیبا و خوشبو بود، پرنده‌ها شاد بودند و مشغول نغمه‌سرائی.

در میان گل‌های رنگارنگ یک پروانه زیبا مشغول رقص و شادی بود، ناگهان چشمش به یک گل سرخ خیلی بزرگ و شاداب افتاد که در زیر نور خورشید زیبایی‌اش صدچندان شده بود: «آه، چقدر این گل سرخ زیباست درست مثل آتش سرخ است!»

در همان زمان یک زنبور نیز که داشت از آنجا می‌گذشت صحبت پروانه را شنید، جلوتر که آمد وقتی گل را دید گفت: «عجب، این گل که آبی است، تو چطور می‌گویی سرخ است؟ سرخ دیگر چیست؟ من تا به حال رنگ سرخ ندیده‌ام؟» پروانه کوچولو با ناراحتی گفت: «این گل سرخ‌رنگ است، تو چطور می‌گویی آبی است. آبی دیگر چیست؟ من رنگی به نام آبی نمی‌شناسم.»

پروانه اصرار داشت گل، سرخ است و زنبور اصرار داشت که آبی است. چند دقیقه‌ای از بحث آنها نگذشته بود که یک دختر کوچولو در حالیکه زیر لب آواز می‌خواند داشت از آنجا



می‌گذشت، آنها با دیدن دخترک، لحظه‌ای از بحث کردن دست کشیدند و از او خواستند تا بگوید آن گل چه رنگی است؟ دخترک خنده کنان گفت: «این گل سرخ‌رنگ است.» پروانه به غرور سرش را بالا گرفت و گفت: «دیدی گفتم. تو بلد نیستی.»

دختر کوچولو ادامه داد: «اما، وقتی پروانه کوچولو می‌گوید رنگ آبی وجود ندارد، این حرف درست نیست، مادر من می‌گوید، شما پروانه‌ها و زنبورها کوررنگ هستید. زنبور رنگ قرمز را نمی‌بیند و در نظرش آبی است و پروانه نیز رنگ آبی را

نمی‌بیند و در نظرش همیشه قرمز است. شما هر دو مشکل خود را نمی‌دانستید. به همین دلیل بی‌خودی با یکدیگر بحث می‌کردید.»

زنبور و پروانه وقتی حرفهای او را شنیدند، از یکدیگر خجالت کشیده و سرشان را پایین انداختند.

## کمک ادیسون به مادرش

همان‌طور که می‌دانید ادیسون مخترع برق است. این داستان مربوط به زمان کودکی او و هوش فراوان وی است. یک روز، ادیسون کوچولو در حالی که فقط هفت سال داشت پس از خوردن نهارش به زیرزمین انبار خانه که محل همیشگی او بود و علاقه خاصی به آنجا داشت رفت تا با وسایلش سر خود را گرم کند و آزمایشهایش را انجام بدهد. تا شب هنگام همان‌طور در زیرزمین ماند و وقتی هوا کاملاً تاریک شده بود چون دیگر نمی‌توانست جایی را ببیند به خانه برگشت. اما خیلی تعجب کرد چون از دور خانه در تاریکی فرو رفته بود و نور هیچ شمعی به نظر نمی‌آمد. وارد خانه که شد مادرش را صدا کرد اما هیچ صدایی نیامد، در اتاقها به دنبال مادر گشت تا اینکه در آخرین اتاق مادر را در حالی که روی تخت افتاده بود پیدا کرد. با ناراحتی و تعجب به کنار مادر رفت و از حال و روز مادر فهمید که سخت مریض است. فوراً شمعی روشن کرد و به دنبال دکتر رفت ساعتی طول کشید تا دکتر به خانه آنها رسید و پس از معاینه دقیق، با ناراحتی سری تکان داد و گفت: «شما احتیاج به عمل جراحی فوری دارید.» اشک از چشمان ادیسون فرو ریخت به دکتر گفت: «پس چرا، معطلید، زود باشید.»



ولی دکتر با تأسف گفت: «نور اینجا خیلی کم است و با یکی دو تا شمع نمی شود جراحی کرد.»  
مادر ناله‌ای کرد و گفت: «اشکالی ندارد، درد را تحمل می‌کنم تا فردا صبح.»

دکتر فوراً پاسخ داد: «نه، اصلاً نمی‌شود این کار را کرد، چون باید فوری عمل بشوید وگرنه جانتان در خطر است.»  
ادیسون اشک می‌ریخت و نمی‌دانست چه کمکی به مادر مهربانش می‌تواند بکند. غم همه اهل خانه را فرا گرفته بود، لحظه به لحظه درد مادر بیشتر می‌شد. ادیسون فکر کرد. ناگهان فریاد زد: «فهمیدم، من راهی پیدا کردم.»

و با شتاب به سوی انبار دوید. هرچه شمع بود برداشت در اتاقهای خانه نیز گشت و هر جا شمعی پیدا کرد برداشت. سپس به سراغ آئینه بزرگ خانه رفت و کشان‌کشان آئینه را به اتاق مادر آورد و از دکتر خواهش کرد تا آئینه را با کمک او روی میز بگذارد. بعد تمام شمعها را جلوی آئینه روی میز گذاشت و آنها را روشن کرد. نور دوچندان شده بود و اتاق در روشنایی فرو رفت. دکتر لبخندی زد و سر ادیسون را نوازشی کرد و گفت: «آفرین، پسر من تو خیلی باهوشی.»

سپس با عجله مشغول فراهم کردن وسایل اولیه برای عمل مادر شد. ادیسون نیز خوشحال بود و وقتی دکتر آمادگی خود را برای شروع عمل اعلام کرد. پسرک کوچولو با هزاران امید و آرزو از اتاق بیرون آمد تا برای دعا کردن به زیرزمین محبوبش برود و از خدای بزرگ بخواهد که مادرش را همیشه زنده و

سالم نگاه دارد.

## گنجشک کوچولو و درخت اقا قیا

اطراف یک درخت اقا قیا پر شده بود از بوته‌های گل نیلوفر. نیلوفرها از ساقه و شاخه‌های درخت اقا قیا بالا رفته بودند و لابلای شاخه‌های آن را با گل‌های رنگارنگ خود پر کرده بودند. درخت اقا قیا خوشحال بود که گل‌های صورتی و بنفش و سفید زیبایی‌اش را صدچندان کرده است.

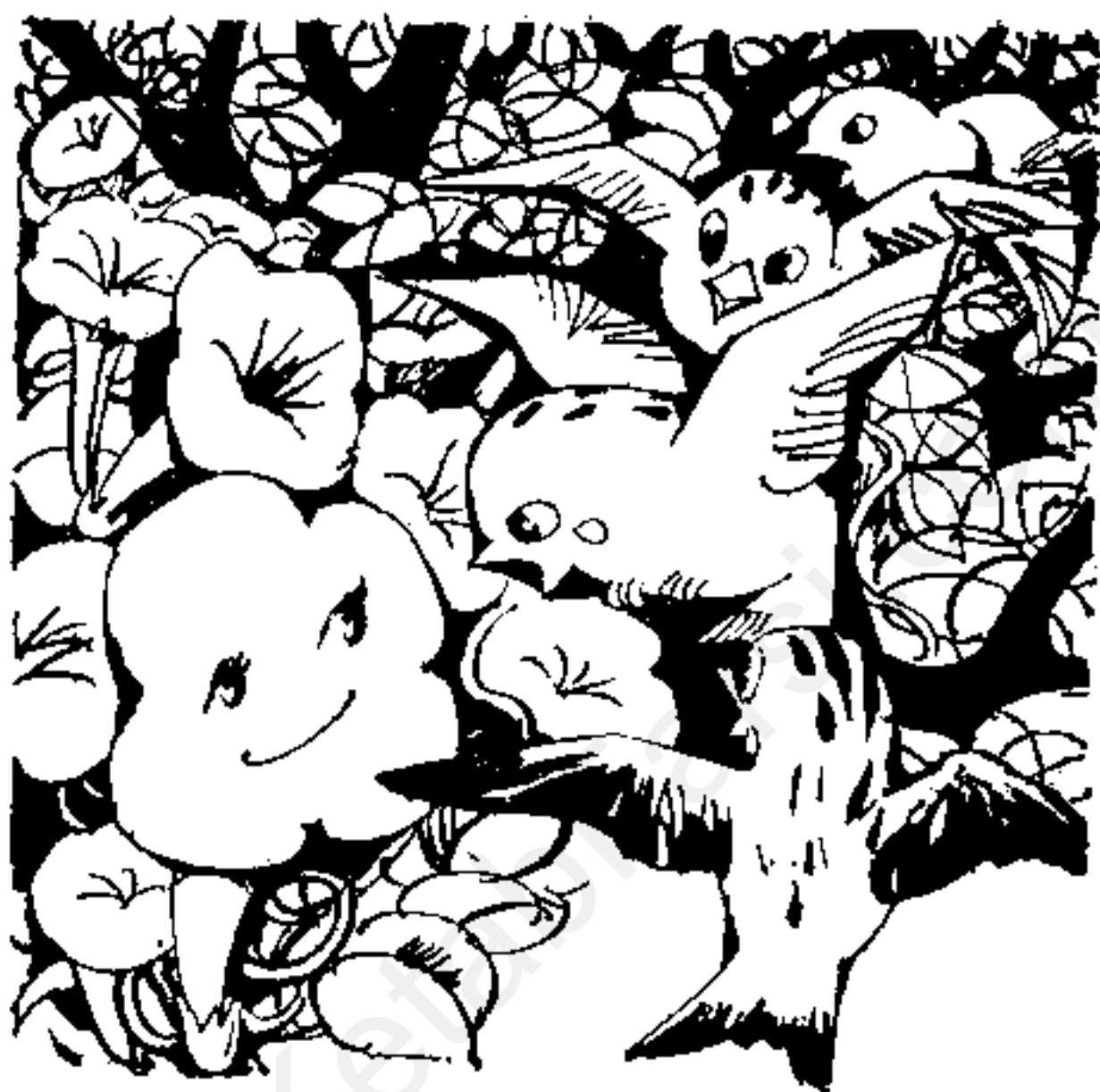
یک روز، چند گنجشک پرنده آمدند و روی یکی از شاخه‌های درخت اقا قیا نشستند یکی از آنها به درخت گفت: «چه گل‌های قشنگی داری!»

درخت قیافه مغروری به خود گرفت و گفت: «بله، گل‌های من همیشه زیبا است و همه آنها را دوست دارند شما هم گل‌هایم را دوست دارید؟»

گنجشک‌ها گفتند: «بله، بله خیلی زیبا هستند!» یکی از گنجشک‌ها به نام «میلی» گفت: «اما، این اولین بار است که درختی مثل تو را می‌بینم، بعضی از شاخه‌هایت خیلی کلفت هستند و برخی دیگر خیلی نازک!»

درخت اقا قیا پاسخ داد: «این تعجبی ندارد، هر کدام از درختها یک جورند، خصوصیات من هم این است.»

گنجشک‌ها پس از ساعتی استراحت، به لانه برگشتند. میلی کوچولو به مادرش گفت: «مادر، من امروز یک درخت خیلی



عجیب دیده‌ام. این درخت هم شاخه‌های خیلی کلفت داشت و هم شاخه‌های خیلی نازک نامش اقا قیا بود و گل‌های بسیار زیبائی داشت!»

مادر با تعجب پرسید: «چه گفتی، گل‌های بسیار زیبائی داشت؟»

میلی پاسخ داد: «بله، گل‌هایش به رنگ‌های بنفش و سفید بودند خیلی زیبا و تماشاگانه بودند.»

مادر به فرزندش گفت: «بهتر است با هم برویم تا من این

درخت را ببینم زیرا تا جایی که من می‌دانم درخت افاقیا هیچ وقت گل بنفش و سفید ندارد.»

آنها پروازکنان آمدند تا به درخت افاقیا رسیدند. مادر نگاهی دقیق به درخت انداخت و گفت: «فرزندم، این درختی که اینجاست نامش افاقیاست اما گلها مال او نیستند، مال بوته‌های نیلوفر هستند که در پای آن درآمده‌اند و از شاخه‌ها و تنه درخت بالا رفته‌اند.»

اقاقیا از دروغی که گفته بود شرمنده شد و سرش را بیش‌تر از پیش خم کرد.

## لین لین و یک تکه چوب

«لین لین» به زودی هفت سالش تمام می‌شود و باید به مدرسه می‌رفت. یک روز، تکه‌ای چوب در حیاط خانه‌شان پیدا کرد، آن را از روی زمین برداشت و نگاهی به چوب انداخت سپس آن را دوباره به داخل باغچه انداخت.

ناگهان، صدای نازکی به گوشش خورد که می‌گفت: «من را دور نینداز، اگر مرا نگهداری به دردت خواهم خورد.»

لین لین با تعجب تکه چوب را دوباره از روی زمین برداشت و به آن گفت: «تو به چه درد من می‌خوری؟»

- عجله نکن، مرا نگه دار تا با هم به بیرون از خانه برویم بعد من به تو می‌گویم راز نگه داشتن من در چیست.»

لین لین حرف چوب را باور نمی‌کرد، اما باز دلش نیامد چوب را دور بیاندازد. آن دو رفتند تا به یک جنگل رسیدند.

یک درخت کهنسال را قطع کرده بودند و تنه آن با ریشه‌هایش هنوز روی زمین بودند. لین لین که از راه رفتن خسته شده بود، کنار همان تنه درخت روی زمین نشست تا استراحت بکند. تکه چوب فوری گفت: «نه، بهتر است اول به سراغ تنه درخت بروی و بفهمی که این درخت چند سال عمر کرده است؟»

لین لین با تعجب پرسید: «من چطور از تنه آن بفهمم که چقدر عمر کرده است؟»

چوب خنده‌ای کرد و گفت: «ببین روی تنه درخت چند دایره وجود دارد آنها را بشمار تا بفهمی که این درخت چند سال عمر کرده است.»

لین لین همان کار را کرد و دایره‌های داخل تنه درخت را شمرد. هفتاد و دو عدد بودند. برای اطمینان از تنه درخت پرسید: «آقای درخت، شما هفتاد و دو سال عمر کرده‌اید؟» درخت پیر خنده‌ای کرد و گفت: «بله، همینطور است. هر یکسالی که بزرگتر می‌شوم یک دایره اضافه می‌شد.»

لین لین از دانشی که فرا گرفته بود خیلی خوشحال شد و از درخت خداحافظی کرد و با تکه چوبش دوباره به راه افتاد. رفت و رفت تا به گله اسبها رسید. باز تکه چوب به صدا درآمد و گفت: «حالا اگر می‌خواهی سن اسبها را بفهمی باید دندانهایشان را بشماری.»

لین لین با تعجب جلو تر رفت و به یکی از اسبهایی که داشت علف می‌خورد گفت: «سلام، اقا اسبه، ببخشید اجازه می‌دهی من دندانهای تو را بشمارم؟»

اسب خنده‌ای کرد و گفت: «البته.»

لین لین یکی یکی دندانهای اسب را شمرد. دندانهای اسب دوازده عدد بود. به اسب گفت: «آیا واقعاً تو دوازده سال داری؟»

اسب گفت: «بله همینطور است.»

لین لین خیلی از تکه چوبش ممنون شد چرا که چیزهای زیادی به او یاد داده بود. تصمیم گرفت همیشه آن تکه چوب

را نگه دارد. آن دو با هم دوستان خوبی شدند و قرار گذاشتند  
لین لین هم هر چه در مدرسه یاد گرفت برای چوبش تعریف کند.





## پاهایی که دیگر درد نمی‌کنند

جوجه مرغ و دوستش جوجه اردک تصمیم گرفتند به میان جنگل بروند و کمی با حیوانات جنگلی بازی کنند. از یک دشت سرسبز گذشتند تا به بوته‌های جنگلی و گل‌های وحشی رسیدند. یک پروانه زیبا مشغول گشت و گذار در میان گلها بود و بالا و پائین می‌رفت. جوجه مرغ ناگهان فریاد زد: «آهای پروانه گل منگلی!» و با سرعت به طرف پروانه دوید. پروانه ترسید و در یک چشم برهم زدن اوج گرفت و رفت.

جوجه مرغ فکر کرد شاید بتواند پروانه را بگیرد، به همین دلیل روی دو پا ایستاد و به بالا پرید اما دیر شده بود و پروانه زرنگ‌تر از جوجه مرغ بود.

یک ملخ بزرگ از این شاخه به آن شاخه می‌پرید. جوجه اردک با دیدن آن، به طرفش دوید تا او را بگیرد، اما ملخک سراسیمه شد و از آن جا دور شد به بالا پریدن جوجه اردک هم دردی را دوا نکرد.

جوجه مرغ گفت: «آخ، پاهایم درد گرفتند.»  
جوجه اردک نیز گفت: «پاهای من هم درد گرفتند و تکان نمی‌خورند.»

هر دو زیر یک بوته نشستند.  
جوجه مرغ گفت: «اگر بابا اینجا بود، حتماً من را کول

می‌گرفت.»

جوجه اردک نیز گفت: «اگر بابای من هم اینجا بود، مرا کول می‌گرفت.» بعد از لحظاتی حوصله آن دو سر رفت و این بار جوجه اردک گفت: «پس چرا بابا هنوز به سراغ من نیامده.»

«بابا...»

«بابا...»

هر دو تا جوجه با هم فریاد زدند: «با... با...»

پدر هر دو جوجه صبح برای تهیه غذا از خانه بیرون رفته بودند و نمی‌دانستند که چه خبر است.

جوجه مرغ عصبانی شده بود و با بی‌ادبی شروع به فحش دادن کرد و گفت: «ای بابای بد، اصلاً دوست ندارم.»

جوجه اردک هم با بی‌ادبی فریاد زد: «ای بابای بد، اصلاً دوست ندارم.»

خورشید صدای آن دو را شنید و خیلی از بی‌ادبی آنها ناراحت شد. یک ابر سیاه به آن طرف فرستاد. لحظه به لحظه ابرها را زیاد کرد. طولی نکشید که باران تندی باریدن گرفت.



«آی، باران می‌آید، زود باش فرار کن.»  
جوجه اردک این را گفت و لنگ‌لنگان شروع به دویدن کرد  
و بعد از آنکه چند قدم رفت، اصلاً فراموش کرد که پاهایش  
درد می‌کرده.

جوجه مرغ نیز در حالی که می‌دوید می‌گفت: «صبر کن تا  
من هم بیایم.» در حالی که می‌دویدند نتیجه بی‌ادبی‌شان نسبت  
به پدر را باران سیل آسا دانستند. آنها دویدند تا به خانه رسیدند.

## استخر کوچولو

هوا خیلی گرم شده بود، پرنده‌های آسمان نیز آواز نمی‌خواندند و آرام گرفته بودند. ماهیهای داخل آب هم جست‌و‌خیز نمی‌کردند و برای فرار از دست گرما به عمق آب رفته بودند.

قورباغه کوچولو راه زیادی طی کرد تا به کنار آب رسید. خودش را بی‌حال و خسته داخل آب انداخت. فکر کرد: چه خوب می‌شد اگر نزدیک خانه‌اش جایی پر از آب بود و او این همه راه را برای رسیدن به آب نمی‌آمد. ناگهان یادش آمد که سال پیش، مادر بزرگش با استفاده از برگ و شاخه‌های درختان جوی آبی درست کرده بود. این جوی از کنار دریا شروع می‌شد تا کنار خانه آنها پیش می‌آمد. آب از داخل این جوی جریان پیدا می‌کرد و به کنار خانه آنها می‌رسید و سپس داخل یک گودال جمع می‌شد. مادر بزرگ در حقیقت یک استخر کوچولو ساخته بود. با این فکر از آب بیرون آمد و مشغول جمع کردن پوسته‌های درختان شد. بعد آنها را به دنبال هم روی زمین قرار داد. ناگهان چشمش به یک شلنگ آب فرسوده افتاد که لای گل و خاک افتاده بود با زحمت بسیار شلنگ را از لای خاک و برگ درختان بیرون کشید و یک سر آن را داخل آب گذاشت و یک سر دیگرش را تا جایی که

می توانست کشید و به خانه اش نزدیک کرد. آب از داخل شلنگ راه افتاد. قورباغه کوچولو خوشحال و خندان شروع به کندن گودالی کرد تا آب در داخل آن جمع شود. به این ترتیب آب جمع شد و یک استخر کوچولو درست شد.

چند روز گذشت اما حیوانات استقبال چندانی از آن استخر نکردند و خیلی برای شستشو به آنجا نمی آمدند. قورباغه تعجب کرد. اول به خانه خانم مرغه رفت. خانم مرغه تمام بدنش را تکان می داد. پرهایش هم سیخ سیخ شده بود. قورباغه با تعجب پرسید: «خانم مرغه داری چکار می کنی؟»

خانم مرغه گفت: «دارم حمام می کنم. من این طوری حمام می کنم مقداری آب روی تنم می ریزم و حسابی خودم را تکان می دهم تا آب از لابلای پرهایم بیرون بیاید.»

قورباغه فهمید که باید سراغ حیوان دیگری برود. رفت و رفت تا به گربه رسید.

گربه با کمک زبانش، بدنش را لیس می زد. قورباغه گفت: «خانم گربه می توانی برای حمام کردن به استخر کوچولوی من بیایی.»

من تا به حال در استخر شنا نکرده ام. فقط با زبانم بدنم را لیس می زنم و تمیز می کنم، همین کافیهست.»

قورباغه کوچولو نمی دانست سراغ کدام حیوان برود تا بیاید در استخر او شنا کند و خودش را بشوید. ناگهان باران شدیدی باریدن گرفت. در آن میان سگ را دید که زیر باران بالا و پائین می رود. قورباغه دلش سوخت به او گفت: «آقا سگه سرما

می‌خوری. بهتر است بروی زیر درخت.»

سگ خنده‌ای کرد و گفت: «نه نترس من سرما نمی‌خورم در حال حمام کردن هستم!»

قورباغه خیلی تعجب کرد. فهمید که هر حیوانی از لحاظ بدنی جوری آفریده شده که بتواند رفع احتیاجات اولیه‌اش را بکند. همان‌طور که فکر می‌کرد و می‌رفت به خوک بر خورد کرد. آقا خوک که در حال آواز خواندن بود. قورباغه به او گفت: «چقدر حیف شد من یک استخر کوچولو درست کرده‌ام اما هیچ حیوانی دوست ندارد در آن شنا کند.» خوک با شنیدن این حرف با خوشحالی فریادی کشید و گفت: «آخ جون من عاشق شنا کردن و حمام کردن هستم. الآن می‌آیم در استخر کوچولوی تو شنا می‌کنم.»

از آن به بعد خوک می‌رفت و در استخری که قورباغه درست کرده بود شنا می‌کرد خیلی هم به او خوش می‌گذشت.

## پرتقالهای کنار پنجره

خانه «وی شنگ» در کنار یک باغ بزرگ پرتقال قرار داشت. در کنار پنجره اتاقی که وی شنگ در آن زندگی می‌کرد، یک درخت بزرگ پرتقال شاخه‌هایش را تا توانسته بود بالا آورده بود و با وزش باد آنها را به پنجره اتاق می‌زد.

وقتی فصل بهار می‌شد درخت پرتقال، گل‌های ریز و سفید ولی فوق‌العاده خوشبویی می‌داد. وقتی گل‌هایش تبدیل به پرتقال می‌شدند توپ‌های سبز کوچکی روی شاخه‌ها به وجود می‌آمدند و بعد از مدتی این توپ‌های سبز کوچولو تبدیل به پرتقالهای بزرگتر و زرد و نارنجی می‌شدند و به مرور پرتقالها بزرگتر و بزرگتر می‌شدند. عطر خیلی خوشبویی داشتند عطری که هر کسی را مست می‌کرد.

وی شنگ وقتی که تکالیف مدرسه‌اش را انجام می‌داد و خسته می‌شد، به پرتقالها چشم می‌دوخت و یا بو می‌کشید و از عطر دل‌انگیز آنها بهره می‌برد. ولی هیچگاه به آنها دست نمی‌زد چون اجازه نگرفته بود.

یک روز که وی شنگ طبق معمول کنار پنجره نشسته و تکالیفش را انجام می‌داد، در برابر بوی عطر پرتقالها طاقت نیاورد. قلم را بر زمین گذاشت زیر لب گفت: «چه بوی خوبی! حتماً مثل عسل شیرین و خوشمزه هم هستند.»



باد شروع به وزیدن کرد و شاخه‌های پرتقال را به رقص درآورد انگار همگی می‌گفتند: «بخور، بخور! حالا هم که نزدیک به تو هستند از پرتقالها نمی‌خوری!» اما وی شنگ طاق‌ت آورد. چون اجازه نگرفته بود و می‌دانست باغبان پیر چقدر برای آنها زحمت می‌کشد. بنابراین سرش را به زیر انداخت و شروع به نوشتن تکالیفش کرد.

بعد از ظهر که باغبان برای سرکشی درختان به باغ آمد یک سبد بزرگ هم همراه خود آورده بود. او پرتقال‌هایی که رسیده بودند را از شاخه می‌چید.



باغبان به وی شنگ گفت: «پرتقالهایی که روی شاخه‌های نزدیک پنجره اتاق تو هستند، مال تو. می‌توانی آنها را بخوری.»

وی شنگ خیلی خوشحال شد و رفت و یک چوب بلند آورد و پرتقالها را از شاخه جدا کرد. پنج تا از آنها رسیده بودند و وی شنگ هم روی هر کدام از آنها نوشت. پرتقالها - شیرین - هستند - مثل - عسل!

www.KetabFarsi.com

## چراغ دریایی و دوستان مهربانش

دریای خیلی بزرگی وجود داشت که محل رفت و آمد کشتیهای خیلی بزرگ بود. یک چراغ دریایی نیز در کنار دریا روی یک بلندی برای راهنمایی کشتیها و نشان دادن راه به آنها قرار گرفته بود.

آن شب چراغ دریایی احساس ضعف می‌کرد و هر چه به خودش فشار می‌آورد، نمی‌توانست نور زیادی بدهد. از بخت بد، آن شب مه غلیظی بر آن منطقه حاکم بود. لحظات می‌گذشتند و مه غلیظ‌تر و غلیظ‌تر می‌شد.

دوستان کوچک چراغ دریایی که حشرات نورانی بودند، آن شب به میهمانی رفته بودند. چراغ دریایی خیلی ناراحت بود و نمی‌دانست چه کند. هر چه فریاد زد صدایش بجایی نرسید. لحظه به لحظه نورش کمتر و کمتر می‌شد.

«چینگ» نام یکی از حشرات نورانی بود که اتفاقاً آن شب به میهمانی رفته بود و به فکر او رسید که در اطراف ساحل گردش بکند. وقتی به آنجا رسید احساس کرد، وضعیت کمی غیرعادی است و مثل هر شب، کنار ساحل نورانی و روشن نیست، به طرف چراغ دریایی رفت و با مشاهده وضعیت غیرعادی او، پی به ماجرا برد. سعی کرد از خودش کمک بگیرد و راه را به کشتیها نشان دهد. اما هر چه سعی کرد تلاشش



بی ثمر بود و او خیلی کوچک بود و کم نور. طولی نکشید که طوفان شروع شد. دریا با خشونت موجهایش را به ساحل می زد. اگر زودتر فکری برای نور چراغ دریایی نمی کردند، خطرات زیادی کشتیها را تهدید می کرد.

چینگ کوچولو بهتر دید به سراغ سایر دوستانش برود. با شتاب به طرف خانه آنها به پرواز درآمد. وقتی به آنجا رسید همه از دیدنش خوشحال شدند و... اما چینگ کوچولو

نفس زنان جریان را شرح داد. سایر حشرات نورانی وقتی از حال چراغ دریائی باخبر شدند تصمیم گرفتند به کمکش بروند. دقایقی بعد یک گروه از حشرات زنجیروار دور چراغ دریایی جمع شدند چون تعدادشان زیاد بود، آنجا کاملاً روشن شد. کشتیها با دیدن نور، از بیراهه رفتن نجات یافتند و جهت را پیدا کردند. حشرات فداکار تمام شب را همانجا ماندند و راه را به کشتیها نشان دادند.

صبح که شد، مسئول برج دیدبانی چراغ دریایی به آنجا آمد و بلافاصله چراغ آن را عوض کرد. چراغ دریایی مثل روز اول نورانی شد و از نگرانی درآمد.

بالاخره هیچ کس نفهمید آن شب چطور ساحل آنقدر روشن شده بود و کشتیها چطور راهشان را پیدا کردند.

## خرس مهربان

کلاغ کوچولو همانطور که پروازکنان می‌رفت. قارقار هم می‌کرد و به همه موجودات جنگل می‌گفت: «بهار آمده، بهار آمده!»

آقا خرسه که عاشق خوردن شیرۀ درخت بامبو بود با شنیدن حرف کلاغ راه افتاد تا به جنگل درختان بامبو برسد و دلی از عزا درآورد. کلاغ کوچولو از آقا خرسه پرسید: «آقا خرسه کجا می‌روی با این عجله؟»

خرس پاسخ داد: «می‌خواهم بروم بامبو بخورم من شیرۀ آن را خیلی دوست دارم.»

کلاغ کوچولو گفت: «الآن من از همان جا می‌آیم، دیروز باران زیادی باریده و حسابی بامبوها را شسته و تمیز کرده است. همه آنها حسابی تازه و تمیز هستند.»

خرس تشکر کرد و راه افتاد در سر راه باید از یک کوه بزرگ رد می‌شد که همین کار را کرد. از دور چشمش به بامبوها که افتاد نخستگی از یادش رفت. اما در همین وقت صدایی شنید. لابلای شاخ و برگ درختان پنهان شد و گوش داد. آهو خانم، همراه دو بچه کوچکش به آن طرف می‌آمدند. یکی از بچه‌ها به مادر گفت: «مامان، من گرسنه هستم، دیگر نمی‌توانم راه بیایم!»

مادر پاسخ داد: «دیگر رسیدیم عزیزانم، اینجا جنگل درختان بامبو است.»

آقا خرسه با شنیدن این حرف متوجه شد که آنها به امید درختان بامبو به جنگل آمده‌اند. پیش خود فکر کرد: اگر من شروع به خوردن بکنم تمام شیرۀ درختها را تمام می‌کنم و دیگر آهوها نمی‌توانند غذایی بخورند بهتر است من از اینجا بروم تا آنها غذایشان را بخورند.

این بود که آرام آرام از آنجا دور شد. باز راه دور و درازی را در پیش گرفت. رفت و رفت و رفت تا به کبوتر رسید. کبوتر از او پرسید: «آقا خرسه کجا می‌روی؟»

خرس پاسخ داد: «می‌روم تا درختان بامبو را پیدا کنم.» کبوتر گفت: «مگر الان از آنجا نمی‌آیی؟»

خرس تمام جریان را برایش شرح داد. کبوتر گفت: «تو چقدر خوبی آقا خرسه، چقدر مهربانی. اما من جنگل دیگری را می‌شناسم که درختان بامبو دارد این جنگل پشت همین کوه بلند است.»

خرس باز به راه افتاد و رفت و رفت و رفت. دیگر خیلی خسته شده بود و دلش از گرسنگی درد می‌کرد. بی‌حال و بی‌رمق در کنار درختی روی زمین نشست.

کلاغ کوچولو روی شاخۀ بلند درختی نشسته بود. از آنجا چشمش به آقا خرسه افتاد. پوزنان آمد و کنارش نشست. از دیدن قیافۀ لاغر شده و خسته خرس خیلی تعجب کرد و به او گفت: «مگر شیرۀ درخت بامبوها را نخوردی؟»